



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل بیست و دوم

آتش و یخ

باد چادر را دوباره تکان داد و منم با اون تکان می خوردم .

درجه هوا داشت پایین می اومد . از میان پایین کیسه خواب و ژاکتم می تونستم پایین اومدن اونو احساس کنم ، من کاملاً لباس پوشیده بودم . چکمه های پیاده رویم در سرجاش ، هنوز بندش بسته بود . دیگه هیچ فرقی نمی کرد که چقدر می تونه هوا سرد باشه ؟ بیرون درجه هوا از این هم پایین تر بیاید . چقدر می تونست سردتر بشه؟ .

« ساعه ع ع عت چ چ چ چ ند ده ؟ » من مجبور بودم لغتها رو از میان تق تق کردن دندانهام بگم.

ادوارد جواب داد : « ساعت ۲ است »

ادوارد تا حد امکان دورتر از من نشسته بود ، در جای محدود و تنگ. هراسان از اینکه نفسهای سردش به من بخوره . برای دیدن چهره او آنجا خیلی تاریک بود ، اما صدای گرمش توام با نگرانی ، دودلی و نا امیدی بود .

« شاید ... »

« نه من خو خو خوبم وا وا واقعا . من نمی خوا م بیرون برم »

برای یک زمان کوتاه او سعی می کرد منو به حرف بگیره. اما من ترسیده بودم از اینکه بخوام پناهگاهم رو ترک کنم . درسته که اینجا هوا خیلی سرد بود ولی حداقل از طوفان حفاظت شده بود . می تونستم تصور کنم چقدر بد بود اگر ما آلان در حال راه رفتن بودیم در میان طوفان و این تمام تلاشهای امروز بعدازظهرما رو هدر می داد . وقتی طوفان به پایان می رسید ما وقت کافی خواهیم داشت که دوباره خودمان را آماده کنیم . چه اتفاقی می افتاد اگر طوفان تمام نمی شد . الان هیچ حسی برای حرکت نداشتیم . من می تونم یک شب رو هم در سرما بلرزم .

من نگران بودم رد پای که من به جا گذاشته بودم ، گم شده باشد ! اما او قول داد که رد پاها برای آمدن هیولاها هنوز آشکار خواهد بود.

او تقریباً خواهش می کرد « چه کاری می تونم بکنم؟ »

به اندازه کافی برای دیدن اجسام چشماهمو تنظیم کردم . جیکوب داشت نیم تنه پوست رو حمل می کرد و اونو روی یک درخت نزدیک چادر آویزان کرد .

من سعی کردم بفهمم که آنها درباره چی صحبت می کنند . اما تنها چیزی که از دهانم می اومد بیرون : « و و و و و » همانطور که از سرما می لرزیدم باعث می شد به طور غیر قابل کنترلی با لکنت حرف بزنم.

«نیم تنه پوست اونو گرم نگه می داره ، اون خیلی سردشه ، سرما زده است.» او کت را کنار در گذاشت «تو گفتی اون یک جای گرمتر احتیاج داره ومن اینجا هستم» جیکوب تا جایی که پهنای چادر اجازه می داد بازوانش را در پهنای چادر نگه داشت .

وقتی داشت در اطراف چادر گردش می کرد، همه لباسهایش را به جز لباس زیرش در آورد، نه پیراهنی، نه کفشی.

سعی می کردم توضیح بدم «ج ج چیک تو ی ی ی یخ میزنی»

« من نه ! » او با شادی گفت : « من در سلامتی می دوم این روزها از شماره های ۱-۸ و ۹-۱۰ من مثل تو عذاب به سختی، نفس نخواهم کشید »

ادوارد خشمگین بود، اما جیکوب حتی یک نگاه هم به او نمی کرد. در عوض جیکوب در پهلوی من آهسته خزید و شروع کرد زب کبسه خواب منو باز کرد.

دسته‌های ادوارد ناگهان روی شانه های اونیو نکه داشت و متوقف کرد . برف در مقابل پوست سیاه جیکوب خیلی سفید بود.

حفره های بینی جیکوب خودنمایی می کرد، بدنش تماس سرما رو پس می زد ، ماهیچه های کشیده شده او به طور نا خود آگاه در بازوانش خم می شد .

او زیر لب از میان دندانهایش گفت: «دستاتو بذار تو دستهای من»

ادوارد عبوسانه گفت: «دستاتو از دستهای اون دور کن»

من درخواست کردم «ددع و ادعوان نک ک نید»

لرزه ای دیگر بدن منو لرزاند و این احساس می شد که دندانهای من داره می شکنه چون به شدت به هم می خوردند.

جیکوب با خشونت گفت: « من مطمئنم که وقتی انگشتاش سیاه بشه و بیفته از تو تشکر خواهد کرد »

ادوارد دودل بود سپس دستانش پایین اومد و او برگشت به جای قبلی اش .

صداش یکنواخت و ترساننده بود : « خودتو نگاه کن ! »

جیکوب با دهان بسته خندید.

جیکوب گفت: «زود بیا بیرون بلا،» و زیپ کیسه خوابو قدری باز کرد، من با عصبانیت به او نگاه کردم، تعجبی نبود که ادوارد در این حالت واکنش نشان می داد.

من سعی کردم اعتراض کنم «ن ن ن»

جیکوب گفت: «احمق نباش بلا! دوست نداری ۱۰ انگشت داشته باشی؟»

او بدنشو داخل فضای نا موجود کیسه خواب جا داد و زیپو پشت سرش بالا کشید.

من نمی تونستم اعتراض بکنم. از این نمی خواستم بیشتر، او خیلی گرم بود، بازوهاشو دورم جمع کرد و منو راحت در مقابل سینه عریانش نگه داشت. گرما قوی بود مانند، هوای بعد از زیر آب بودن برای طولانی مدت. او ماهیچه های دستش را خم کرد و من مشتاقانه انگشتای یخ زدمو در برابر پوست او فشار دادم.

جیکوب غرولند کرد: «خدای من، تو داری یخ می زنی بلا!»

با لکنت گفتم: «م تا تا س س فم»

او پیشنهاد کرد «سعی کن راحت باشی» یک لرزه دیگر از سرما منو مانند موج حرکت می داد.

چند دقیقه دیگر حسابی گرم میشی. البته خیلی زود گرمت میشه، میخای لباساتو در بیار»

ادوارد به سرعت غرید

جیکوب از خودش دفاع کرد «این فقط یک حقیقت ساده است؛ گروه نجات ۱۰۱»

من با ناراحتی گفتم: «ب ب ب بس کن جیک» اگر چه با اینکه سعی کرد از او کناره بگیرم ولی بدنم امتناع می کرد «ه ه هی هیچ ک ک کس وواقعاً به ۱۰ تا انگشت احتیاج ج ج ج ندداره»

جیکوب پیشنهاد داد «راجع به زالوت نگران نباش» با صدای از خود راضی گفت: «او فقط حسود»

صدای ادوارد دوباره نرم و تحت کنترل. یک زمزمه موزیکال بود در تاریکی «البته که هستم»

«چطور من آرزو کنم، تو ضعیف ترین عقیده رو داری! من می تونستم کاری رو انجام بدم که تو داری برای اون انجام می دی! دو رگه!»

جیکوب وضوح گفت: «این دو موضوع تفکیک شده و مجزا هستند» اما سپس میزان صدایش تند شد. «حداقل می تونستی آرزو کنی که این تو بودی»

ادوارد موافقت کرد «درسته»

لرزیدن من یواش یواش آهسته و . قابل تحمل شد . در حالیکه آنها مشاجره می کردند ، من بالاخره توانستم به واضحی صحبت کنم « بله »

« لبهات هنوز هم آبی هستند » سپس جیکوب در فکر فرو رفت « می خوامی که من اونا رو هم برات گرم کنم؟ ، تو فقط مجبوری بپرسی »

ادوارد با سختی آهی کشید .

من زیر لب گفتم : « رفتار خودتو درست کن جیک! »

داخل کیسه خواب گرم و نرم بود . گرمای بدن جیکوب به نظر می رسید از هر طرف متشعشع می شد و این گرما به خاطر وجود او بود . من چکمه هامو در آوردم و انگشتان پامو در مقابل پایش جا دادم . کمی پرید و سپس سرش رو پایین تکان داد تا لب داغش رو فشار بده به گوشه‌های بی حس من . من توجه کردم که پوست جیکوب یک بوی مُشک جنگلی رو می داد و این بوی زیبایی بود . من متعجب بودم که کالان ها و کویلیتها چرا بوهای منتشر شده از هم را تایید نمی کردند . احتمالا به خاطر پیش داوریهای آنها بود .

اما هرکسی بوی خوبی برای من داشت .

طوفان زوزه می کشید مثل حمله یک حیوان به چادر، اما این منو حالا نگران نمی کرد ، چون جیکوب تو سرما نبود و با من بود . من برای نگران شدن راجع به چیزهای دیگه خیلی خسته بودم .

وقتی بیدار شدم خیلی از درد گرفتگی ماهیچه هام و بدنم آرام شد . همانطور که من گرم می شدم . بخش به بخش بدن یخ زده ام شل می شد .

زیر لب و خواب آلود گفتم : «جیک ؟ ، من می تونم ازت چیزی بپرسم ، سعی نمی کنم آدم احمقی باشم ، فقط صادقانه کنجکاو هستم . » آنها کلمات مشابهی بودند که او در آشپزخانه من استفاده کرده بود ، چقدر از آن مدت گذشته؟

« حتما » جیکوب پیش خودش با دهان بسته خندید .

« چرا اینقدر تو پر مو تری نسبت به دوستانات ؟ اگر من گستاخی کردم تو مجبور نیستی اینو جواب بدی » قانونهای آداب معاشرت که گرگینه ها در فرهنگشون به کار می برند ، رو نمی دونستم .

او متعجب بود و گفت : « به خاطر اینکه موهای من بلند تر است . » سوال من اونو رنجانده بود . سرشو طوری تکان داد که موهای نامرتبش حالا تا زیر چانه اش رشد کرده بود و گونه هامو غلغلک می داد . من شگفت زده شده بودم که چرا وقتی آنها می خواستند به گروه تعقیب کننده بپیوندند ، موهاشونو کوتاه کردند ؟ «آیا دوست دار ی پشمالو باشی؟ »

او جواب نداد درستی نداد . و درست دراین موقع ادوارد می خندید .

« ببخشید » و برای خمیازه کشیدن مکثی کردم . « من منظورم فضولی نبود؟ و تو مجبور نیستی به من بگی! »

جیکوب یک صدای رنجیده ای درآورد و گفت : « اوه به هر حال به تو خواهم گفت، من موهامو به خاطر این بلند میکردم چون به نظر می رسید که تو وقتی اونا بلند بودند رو دوست داشتی »

« من گفتم هر دو حالت رو دوست دارم جیک ، و تو احتیاجی نیست ناراحت باشی . » او شانه هاشو بالا انداخت .

او گفت : « بیدار نگه داشتن اون امشب خیلی راحتی ، راجع اون نگران نباش »

من چیز دیگه ای برای گفتن نداشتم . سکوت طولانی شد . پلک هام افتاد و بسته شد . نفسم آهسته و هموارتر شد .

جیکوب نجواکرد : « این درسته ! بخواب عزیزم »

من آهی از روی خشنود کشیدم و تقریباً نیمه بی هوش شدم .

ادوارد زیر لب به جیکوب گفت : « سیث اینجاست » و من ناگهان نکته مخوفو فهمیدم .

« عالییه . حالا تو می تونی چشمهاتو روی چیزهای دیگه ای نگه داری و منم برات از دوست دخترت مراقبت می کنم »

ادوارد جواب نداد . اما من با سستی نالیدم : « بس کنید »

داخل آرام و بی صدا بود ، ولی بیرون باد بی درنگ در میان درختان زوزه می کشید . لرزش چادر خوابیدنو سخت تر می کرد . پایه ها تند و سریع حرکت می کردند و ملرزیدند . و منو از سطح بیهوشی هر لحظه عقب تر نگه می داشتند .

من نزدیک بود سر بخورم . من احساس بدی داشتم برای گرگ یا پسری که بیرون در برف گیر افتاده بود .

ذهنم سرگردان بود ، همانطور که منتظر بودم خواب منو پیدا کنه . این جای گرم و کوچک منو به یاد روزهای اول با جیکوب می انداخت و من به خاطر می آوردم چطور جیکوب وقتی خورشید جانشین برای من بود استفاده می شد . گرمی که زندگی خالی منو قابل زندگی می کرد . این برای مدت زمانی بود که من به جیک فکر می کردم و حالا او اینجا بود و مرا دوباره گرم می کرد .

هیس « لطفاً »! ادوارد گفت : « تو چه فکری می کنی؟ »

جیکوب نجوا کرد : « چی ؟ » صدایش شگفت زده بود .

نجوای آرام ادوارد عصبانی بود : « تو فکر می کنی که میتونی فکرتو کنترل کنی؟ »

جیکوب زیر لب گفت : « هیچکس نمی گه تو مجبوری گوش کنی ! » هنوز آرام و دستپاچه و آشفته بود ، « از سرم برو بیرون! »

« من آرزو می کردم که می تونستم ، تو ایده ای نداری !چقدر صدای فانتزی های کوچکت بلندِ مثل این می مونه که تو داری آنها را داد می زنی به من! »

جیکوب آرام وبا کنایه گفت : « من سعی می کنم صدای ذهنمو پایین نگه دارم ! »
یک لحظه کوتاه سکوت برقرار شد .

ادوارد پاسخ داد : « بله » من به سختی با زمزمه، آرام کلمه را بیرون دادم «من حسودی می کنم به آن »
«فهمیدم این یکی هم مثل آن قبلی بود »جیکوب به طور قاچاقی گفت: « احتمال جفت آوردن یا عدد زوج آوردن در شرط بندی خیلی کمه ، اینطور نیست؟ »

ادوارد با دهان بسته خندید « در رویاهای تو »

به ادوارد گفت : « تو می دونی او هنوز هم می تونه تصمیمشو عوض کنه؟ » جیکوب با لحن طعنه آمیزی «من همه کاری میتونم براش انجام بدم ، البته بدون کشتنش »

ادوارد گفت : « برو بخواب جیکوب داری رو اعصاب من راه می ری! »

« من فکر می کنم که واقعا خیلی راحتم »

ادوارد جواب نداد.

خیلی دنبال این بودم که صحبت های اونها رو متوقف کنم ولی مثل اینکه من آنجا نبودم . مکالمه انجام می شود برای من روی یک کیفیت رویا مانند . من اصلا مطمئن نبودم که بیدارم .

بعد از مدتی جواب سوالی رو که من نشنیده بودم را ادوارد داد : « شاید من بودم »

« اما آیا تو صادق هستی ؟ »

« تو می توانی همیشه پرسی و ببینی! » میزان صدای ادوارد منو شگفت زده کرد که من داشتم یک جوک رو از دست می دادم ؟

جیکوب گفت : « بسیار خوب تو داخل سرم رو ببین. تو هم اجازه بده داخل سرت رو امشب ببینم . واقعا این عادلانه است »

« سر تو پر از سوال است ، کدام یکی رو می خوای من جواب بدم ؟ »

« حسادت... این داره واقعا تو رو می خوره . تو آنطور که به نظر می رسی نمی تونی در مورد خودت مطمئن باشی! مگر اینکه واقعا احساسی نداشته باشی »

ادوارد موافقت کرد: «البته، همینکه»، بیشتر سرگرم شد.

جیکوب گفت: «درست این حالا خیلی بده که من به سختی صدامو کنترل می‌کنم. البته این درست زمانی بدتره که وقتی اون از من دوره و با تو، نمی‌تونم اونو ببینم.»

جیکوب نجواکرد: «تو به اون همه زمانها فکر می‌کنی؟، آیا وقتی اون با تو نیست سخت تمرکز کنی؟»

ادوارد گفت: «بله و نه!» به نظر می‌رسید مصمم و صادقانه جواب می‌دهد. «ذهن من به کاملی ذهن تو کار نمی‌کنه، من می‌تونم فکر خیلی از بیشتر چیزها رو در یک زمان بکنم. این به این معنی است که من همیشه قادرم به تو فکر کنم. همیشه قادرم منحرف بشم هر جا که ذهن او هست.»

برای دقیقه‌ای آنها هر دو آرام بودند.

ادوارد در جواب فکر جیکوب زیر لب زمزمه کرد: «بله من حدث می‌زنم که اون اغلب راجع به تو فکر می‌کنه» «خیلی بیشتر از چیزی که من دوست دارم او نگران که تو خوشحال نیستی. نگو که تو اینو نمی‌دونی؟ نه اینکه تو از این استفاده نمی‌کنی؟»

جیکوب زمزمه کرد: «من مجبورم از هرچیزی را که می‌تونم استفاده کنم، من با مزیت‌های تو کار نمی‌کنم، مزیت‌هایی مثل شناخت اون که اون عاشق توست.»

ادوارد با یک صدای مهربانه موافقت کرد «این کمک می‌کنه»

جیکوب مخالف بود «او عاشق منم هست؛ او هم خوب می‌دونی!»

ادوارد جواب نداد.

جیکوب آه کشید «اما او نمی‌دونه اینو!»

ادوارد گفت: «من نمی‌تونم بگم که تو شایسته‌ای!»

«این تو رو آزار میده؟ تو آرزو می‌کردی که می‌تونستی ببینی اون به چی فکر می‌کنه؟»

«آره و نه، اون موضوع رو از این راه دوست داره. اگر چه این منو بعضی موقعها دیوونه می‌کنه. ولی من ترجیح می‌دم او خوشحال باشه»

باد اطراف چادر را مثل زمین لرزه تکان می‌داد، بازوان جیکوب محافظانه دور من سفت بسته شده بودند.

ادوارد نجوا کرد «مرسی، امتیاز شرط بندیمون یک هیچ. من فرض می‌کنم که از اینکه تو اینجا هستی خوشحالم جیکوب!»

« منظورت اینه که به اندازه ای که دوست دارم تو رو بکشم ، خوشحالی از اینکه بلا گرم ! درسته؟ »

« این یک جور صلح ناخوشایند ، اینطور نیست؟ »

نجوای جیکوب به طور ناگهانی از خود راضی بود : « من می دونم که تو یک حسود دیوونه ای ، مثل اون چیزی که من هستم »

ادوارد گفت : « من یک چنین احمق نیستم که حریفم رو عصبانی کنم یا شمشیرم رو از رو بندم و این کمکی به تو نمی کنه! »

جیکوب گفت : « تو صبورتر از آن چیزی هستی که من هستم . »

« من باید یک صدسالی وقت داشته ام برای بدست آوردن بلا ، یکصد سال انتظار برای بلا ! »

جیکوب گفت : «خب در این مورد تو تصمیم داری که نقش یک مرد صبور و خیلی خوب رو بازی کنی؟ »

« وقتی من می دیدم چقدر این به او صدمه می زد که انتخابشو بکنه . این یک مشکل معمولی نیست برای کنترل ، من می تونم در دلم نگه دارم یا خاموشش کنم احساس کمتر تمدن یافته ام رو واین برای تو ممکن بیشترین زمان آسان منصفانه رو داشته باشه ، بعضی موقعها من فکر می کنم که او از طریق من می بینه اما من مطمئن نیستم »

جیکوب گفت: « من فکر کنم تو واقعا نگران بوده ای که اگر تو واقعا مجبور کنی اونو که انتخاب کنه ،ممکن است تورا انتخاب نکنه؟ »

ادوارد فوراً جواب نداد « این یک قسمتی از آن بود . بله یک قسمتی از آن بود ولی یک قسمت کوچک . ما هم لحظه های شک و تردید داریم . بیشتر من نگران بودم که او به خودش صدمه بزنه و سعی کنه که دزدکی یک راهی رو برای دیدن تو پیدا کنه ! بعد از اینکه من قبول کردم که بیشتر یا کمتر با تو در امان بود . به همان سالمی که حالا هست . به نظر می رسه که این بهترین تحریک است که اونو به سمت بی نهایت متوقف می کنه. »

جیکوب گفت : « اوه من همه این چیزها رو به اون می گم ولی اون هیچ وقت منو باور نکرده ! »

« می دونم » به نظر می رسید که ادوارد در حال خندیدن بود .

ادوارد نجوا کرد : « تو فکر می کنی همه چی رو می دونی؟ »

« من آینده رو نمی دونم » ادوارد گفت ولی صداش نا مطمئن بود.

یک توقف طولانی به وجود آمد .

جیکوب پرسید : « اگر او تصمیمشو عوض می کرد چی کار می کردی ؟ »

ادوارد جواب داد « من نمی دونم »

جیکوب با دهان بسته خندید و دوباره طعنه آمیز به آرامی و گفت : « تو سعی می کنی منو بکشی؟ » به توانایی ادوارد برای انجام آن کار شک داشت .

« نه »

صدای جیکوب هنوز طعنه داشت « چرا نه؟ »

ادوارد گفت : « تو فکر می کنی من می تونم به او صدمه بزنم با این کار؟ »

جیکوب دودل بود برای یک ثانیه و سپس آه کشید « بله تو درست می گی . من می دونم این درسته . اما بعضی موقعها بعضی موقعها این یک ایده فریبنده است »

جیکوب صورتشو به کیسه خواب برای خاموش کردن خنده اش فشار داد «درسته » و او عاقبت موافقت کرد .

چه رویای عجیبی بود! من شگفت زده بودم که این چه باد بی رحمی بود که همه اون حرفها رو نجوا تصور کنم . باد فقط جیغ می کشید .

جیکوب پرسید : « این شبیه چیه ؟ از دست دادن او؟ » بعد از یک لحظه خاموشی و هیچ نشانه ای از شوخ طبعی در صدای گرفته اش نبود.

ادوارد گفت : « این خیلی سخت برای من که راجع به این مورد صحبت کنم »

جیکوب منتظر شد .

دو زمان مختلف وجود داشتند که من فکر می کردم به آن . ادوارد صحبت می کرد و هر کلمه را فقط یک مقدار آرام تر از حد نرمال بیان می کرد . « بار اول وقتی که فکر می کردم من می تونم اونو ترک کنم ، این تقریبا غیرقابل تحمل بود . به خاطر اینکه من فکر می کردم او منو فراموش خواهد کرد و این مثل این بود که من زندگی او را اصلا لمس نکرده ام . برای بیشتر از ۶ ماه من قادر بودم دور بمونم . من قول داده بودم که دوباره مزاحمش نمی شم این داشت میسر می شد من داشتم دعوا می کردم اما می دونستم که من برنده نخواهم شد . برای اینکه درستی این مسئله رو بررسی کنم برگشتم . با خودم گفتم که اگر اونو خوشحال ببینم ازش دور میشم ، این چیزی بود که فکرش رو میکردم . »

« اما او خوشحال نبود و من ماندم . این چیزی است که او چطور منو برای با ماندن متقاعد کرد . تو قبلا متعجب بودی راجع به این مسئله . چی می تونست منو احتمالا تحریک کنه؟ چه احساس می کرد او به طور غیر لازم ، گناهکار! .

او به من یاد آوری کرد که چه اتفاقاتی برای او افتاد برای او وقتی من رفتم و چی میشه هنوز اگه من اونو ترک کنم. او احساس وحشتناکی می کنه راجع به پرورش دادن این فکر. اما اون درست می گفت من هرگز قادر نبودم که احساس اونو تنظیم یا ترکیب کنم. اما من هرگز دست از کوشش برنمی دارم.»

جیکوب پاسخی نداد برای یک لحظه، گوش دادن به طوفان یا تشخیص دادن آنچه که می شنید. من نمی دونستم کدوم

جیکوب با زمزمه گفت: « زمان دیگر، وقتی توفکر کردی اون مرده؟ »

ادوارد جواب داد « بله »

« این احتمالاً احساس خواهد شد مثل تو، نخواهد شد؟ راهی که تو مارو درک کردی، دیدی، تو نباید قادر باشی او را به عنوان بلا ببینی، اما بلا چیزی بیشتر از اینهاست »

جیکوب گفت: « این چیزی نبود که من پرسیدم »

صدای ادوارد سریع و سخت برگشت « من نمی تونم به تو بگم که این چه حسی بود؟ برای این فاجعه لعنی وجود ندارد. »

بازوان جیکوب اطراف من خم شد.

جیکوب گفت: « اما تو رفتی برای اینکه تو نمی خواستی اونو تبدیل به یک خون آشام بکنی. تو می خواستی اون یک انسان باشد »

ادوارد آرام صحبت کرد: « جیکوب من برای بار دوم بود که فهمیدم که من عاشق او هستم. من می دونستم که فقط ۴ تا امکان وجود دارد: اولین پیشنهاد: برای بلا اگر او احساس قوی به من نداشت بهترین بود. اگر او از من می گذشت و نمی ایستاد من قبول می کردم اینو اگرچه این هرگز عوض نمی کرد راهی رو که من احساس می کردم. تو فکر می کنی به من به یک سنگ زنده سخت و سردم این درسته ما اینجوری هستیم. و این خیلی نادر است برای ما که یک تغییر واقعی رو تجربه کنیم. وقتی آن اتفاق می افتد، همانطور که بلا وارد زندگی من شد، این یک تغییر دائمی و برگشت ناپذیر است »

« دومین پیشنهاد: اونی که من اساساً انتخاب کرده ام. اینکه با او بمونم در میان زندگی انسانی او و این ایده خوبی نبود برای اون هدر دادن زندگی انسانیش با کسی که نمی تونست مثل یک انسان باشه با اون. اما این پیشنهادی بود که من می تونستم آسون تر با اون مواجه بشم. دانستن همه چیزهای درپیش، وقتی اون مُرد، من هم یک راهی برای مردن پیدا می کنم. ۷۰ سال این به نظر من زمان خیلی خیلی کوتاهی می آمد. اما این ثابت شد که خیلی خطرناک برای اون که زندگی کنه این چنین نزدیک در مجاورت با دنیای من. این به نظر می اومد مثل هر چیزی می تونه غلط

پیش بره یا خمار کنه مارو. منتظر بودن برای اشتباه پیش رفتن من وحشتناک بود که من آن ۶۰ سال رو نخواهم داشت ، اگر پیش او بمانم نزدیک او وقتی او یک انسان بود .

بنابراین من مورد سوم را انتخاب کردم که بدترین اشتباه زندگی طولانی من از آب در اومده ، همانطور که تو می دونی من انتخاب کردم که خودم زندگی اونو بدست بیاورم . امیدوار بودن برای مجبور کردن او به اولین پیشنهاد ! واین خیلی نزدیک بود که هردوی مارا به کشتن دهد . «

« من چه کار باید می کردم ، چهارمین انتخاب؟ این چیزی بود که اون می خواست حداقل او فکر می کنه که او اینو انجام می دهد . من سعی کرده ام تا اونو به تاخیر بیندازم ، اما او خیلی کله شق تو اینو می دونی، من خوش شانس خواهم بود که اینو بیشتر از عماه کشش بدهم . اما او یک وحشتی از پیر شدن داره و تولدش در سپتامبر . «

جیکوب زمزمه کرد : « من انتخاب اول رو دوست دارم »

ادوارد پاسخ نداد.

جیکوب آهسته زیر لب گفت : « تو دقیقا می دونی که من چقدر نفرت دارم از اینکه اینو قبول کنم . اما من می توانم ببینم که تو عاشق اون هستی و به روش خودت اونو دوست داری . من نمی تونم بیشتر از این بحث کنم »

« این مسلم است . من فکر نمی کنم که تو باید در اولین پیشنهاد تسلیم بشی ، هنوز من فکر می کنم که یک شانس خیلی خوبی وجود دارد که اون حالش خوبه ، بعد از مدتی . تو می دونی اگر از یک صخره نپریده بود در ماه مارچ و اگر منتظر مانده ای یک ۶ ماه دیگر برای بررسی کردن خوشحال بودن اون، تو ممکنه اونو به طور منصفانه خوشحال ببینی ! من یک طرح بازی دارم »

ادوارد با دهان بسته خندید : « شاید این طرح کار کرده است . و این نقشه خوب از فکرت بیرون آمده »

جیک آهی کشید : « بله ، اما ، « ناگهان او خیلی سریع لغتها درهم پیچید. « برای یکسال بده به من بل _ ادوارد من واقعا فکر می کنم که می تونم اونو خوشحال کنم . او کله شق ، اونو هیچکس بهتر از من نمی شناسه . اما او توانایی خوب شدن را خواهد داشت و نکته مهم تر اینکه او می تواند یک انسان باشد در کنار چارلی و رنه و او می تواند رشد کند و بچه داشته باشد و بلا باشد! »

« تو آنقدر عاشق او هستی که مجبوری مزیت های این طرح رو ببینی ، او فکر می کنه که تو خود خواه نیستی ! آیا تو واقعا اینجور هستی؟ می تونی فکر کنی به این ایده که من بهتر خواهم بود برای او نسبت به اون چیزی که تو هستی. »

ادوارد به آرامی پاسخ داد « من فکر این رو کرده ام ، در بعضی جاها تو بهتر و مناسبتر خواهی بود برای او نسبت به انسانهای دیگر . بلا می تواند کمی مراقبت کند و تو به اندازه کافی قوی هستی که حمایت کنی اونو بیشتر از خودش و از هر چیزی که توطئه می کند درمقابل اون . تو این کارو قبلا انجام داده ای و من مدیون تو خواهم بود برای آن برای مدتی که من زندگی می کنم برای همیشه هرچه که اول پیش آید .

من حتی از آلیس خواسته ام اگر می تونه ببیند که اگر بلا با تو بهتر خواهد بود، البته اون نمی تونه تو رو ببینه. و سپس اطمینان بلا از تعقیب او، حالا. اما من اینقدرها هم احمق نیستم که دوباره یک همچین اشتباهی رو بکنم، که قبلا کرده ام، جیکوب!»

« من سعی نخواهم کرد که مجبور کنم اون رو به انتخاب پیشنهاد اول، دوباره و تا هر زمانی که او بخواهد من اینجا هستم »

جیکوب با تردید گفت: « و اگر او تصمیم بگیره که منو می خواهد؟ »

« بسیار خوب با اینکه احتمال بردن این شرط برای تو کم است، ولی من این شانسو به تو خواهم داد » و من اجازه می دم که اون بره .

« فقط همین؟ »

ادوارد گفت: « در حسی که هرگز به او نشان نداده ام، چقدر این سخت است برای من، بله اما من منتظر خواهم بود. تو می بینی جیکوب، تو ممکن است روزی اونو ترک کنی، مثل سام و امیلی. تو هیچ گزینه ای نخواهی داشت. و من همیشه در دیده بانی منتظر خواهم بود، و امیدوار بودن برای اینکه این اتفاق بیفتد »

جیکوب گفت: « بسیار خوب، تو بیشتر از اون چیزی که من انتظار داشتم صادق بوده ای. متشکرم ادوارد برای اینکه اجازه دادی من در ذهن تو باشم »

ادوارد گفت: « همانطور که گفتم، من به طور غریبی احساس سپاسگذاری می کنم برای وجود یا حضور تو در زندگی امشب او »

« این حداقل کاری بود که من می توانستم انجام بدم. جیکوب تو می دونی، اگر این حقیقت نداشت که ما دشمنان طبیعی هستیم و تو همیشه سعی می کنی دلیل رو برای وجود وهستی به سرقت ببری. من ممکن است واقعا تو رو دوست داشته باشم. »

« شاید اگر تو یک خون آشام منزجر کننده نبودی که داره نقشه می کشه شیره زندگی دختری رو بمکه که من عاشقشم، خوب، آن وقت مساوی بودیم باهم »

ادوارد با دهان بسته خندید « می تونم من از تو چیزی بپرسم؟ »

جیکوب گفت: « چرا می خواهی بپرسی؟ »

ادوارد گفت: « اگر تو فکر اونو بکنی فقط می تونم بشنوم. این فقط یک داستانی که به نظر می رسه بلا بی میل است که به من درباره آن چیزی بگه و درباره روزهای دیگه! چیزی راجع به همسر سوم؟ »

« راجع به چی؟ »

ادوارد پاسخی نداد. گوش دادن به قصه ای در ذهن جیکوب و من فقط صدای هیس اونو در تاریکی شنیدم.

جیکوب دوباره پرسید: « چی؟ »

« البته » ادوارد در تلاطم بود. « البته! من ترجیح می دهم یا آرزو می کردم بزرگترهای تو آن قصه را برای خودشان نگه داشته بودند. جیکوب »

« تو دوست نداری انگلها رنگ شده باشند به عنوان مردان بد » جیکوب دست انداخته بود اونو.

« درباره این قسمت من واقعا نمی تونم کم توجهی بکنم. تو نمی تونی حدث بزنی که شخصیت بلا با اون شناخته خواهد شد! »

جیکوب یک دقیقه مکث کرد و گفت: « اوه! سومین همسر! بسیار خوب من منظورت رو فهمیدم. »

او می خواهد آنجا باشد در آن مکان مسطح. انجام دادن هر چیز کمی که اون می تونه، همانطور که او توضیح می دهد، مشغول به فعالیت می شود. او آه کشید، و این دلیل دومی بود برای ماندن من با او فردا. او یک مبتکر کاملی است، وقتی که چیزی رو می خواهد.

تو می دونی که برادر ارتشی تو این ایده را به او داده به اندازه ای که فقط یک داستان می تواند این کار رو انجام دهد.

ادوارد نجوا کرد « هیچ جهات مشترکی نیست که ضرر داشته باشد »

« اولین تابش نور یا ما منتظر باشیم تا بعد از جنگ؟ »

آنها هردو در حال فکر کردن بودند

« اولین پرتو روشنایی نور » آنها گفتند و به آرامی با هم و خندیدند.

« خوب خوابیدی جیک! » ادوارد زمزمه کرد، « از لحظه لذت ببر. »

کاملا دوباره سکوت بود و چادر آرام بود برای چند دقیقه ای و به نظر می رسید که باد تصمیم گرفته کوتاه بیاید با ما بعد از این همه مدت. داشت تسلیم جنگ می شد.

به نرمی ادوارد غرید، « من منظورم این نبود. »

جیکوب نجوا کرد: « متاسفم تو می تونی ترک کنی، تو می تونی یک مقدار تنهایی بدی به ما. »

ادوارد پیشنهاد می داد « دوست داری که من کمکت کنم تو بخوابی جیکوب؟ »

جیکوب خیلی خونسرد گفت : « تو می تونی سعی کنی »

« دوباره منو وسوسه نکن خیلی زیاد ، گرگ! صبر من آنقدرها هم کامل نیست. »

جیکوب یک خنده ای کرد. « من ترجیح می دهم که حالا حرکت نکنم ، اگر تو تصمیم نداری »

ادوارد شروع کرد با خودش زمزمه کردن ، بلند تر از حد معمول سعی کردن در بیرون کشیدن افکار جیکوب . من اینطور فرض کردم . اما این یک لا لایی خواندن برای من بود و او زمزمه می کرد و علی رغم ناراحتی روینده من با این رویا نجوا شد. من بیشتر در بیهوشی عمیق فرو رفتم . داخل رویاهایی که احساس منو بهتر می کرد.

فصل بیست و سوم

هیولا